

هری پاتر و طلسم تقدیر

The Ice King

ice.subzero@gmail.com

فصل ۱۵

تنها مرگ می‌تواند ما را جدا کند

همچون ابدیت بود - آنها سقوط می‌کردند، سقوطی به نیستی زیرشان، آب دریا به بدنهٔ هرمیون برخورد میکرد، به درون کشتی نفوذ می‌کرد و دو مسافر بیچاره‌اش را که به یکدیگر چسبیده بودند سرتاپا خیس کرده بود، هری با یک دست نردهٔ پلکان کوچک داخل کشتی را چسبیده بود و با دست دیگر جینی را نگه داشته بود؛ چشم‌هایشان بسته بود، صورت‌هایشان در موهای غرق در آب همدیگر فرو رفته بود، نمی‌خواستند ببینند، نمی‌خواستند بشنوند، تلاش می‌کردند جهان در حال نابودی را از ذهنشان بیرون کنند... فقط می‌مردند، در آغوش یکدیگر...

سپس، با صدای شتک بلندی کشتی‌شان به انتهای راهش رسید.

دقایقی گذشت، کشتی به آرامی تکان می‌خورد و غرش سهمگین آبشار دیگر به گوش نمی‌رسید، از همان نزدیکی صدای شرشر ملایم آب می‌آمد. هری با احتیاط چشمش را باز کرد. «جینی!» هری در گوش دختر که هنوز چشم‌هایش بسته بود و انگار می‌ترسید اگر چشم‌هایش را باز کند در همان لحظه بمیرد، زمزمه کرد.

هری بلندتر گفت: «جینی، چشم‌ها رو باز کن!» با ملایمت دستش را درون گیسوان قرمز خیس او فرو برد.

جینی همچنان که چشم‌هایش را بسته نگه داشته بود پرسید: «ما مردیم؟»

هری جواب داد: «نمی‌دونم... ولی فکر نکنم... نگاه کن...»

جینی در حالی که پلک می‌زد تا چشم‌هایش را از آب شور دریا پاک کند نگاهی به اطراف که به نظر نوعی غار زیر زمینی می‌رسید انداخت. به نظر می‌رسید کشتی به درون یک دریاچه - یا شاید هم یک رودخانه؟ افتاده بود، نمی‌توانست مطمئن باشد، آب از بالا فرو می‌ریخت، صدایی از آن آبشار بزرگ بلند نمی‌شد و دریاچه‌ای که هرمیون اکنون در آن شناور بود، به جایی منتهی نمی‌شد. به نظر می‌رسید که آب، مرتباً دریاچه را پر می‌کند، و اگر چه هیچ رودخانه یا نهری وجود نداشت که بتواند آب آنجا را به بیرون هدایت کند، سطح دریاچه به هیچ وجه بالا نمی‌آمد.

جینی با شگفتی پرسید: «دریا از بالا فرو می‌ریزه؟» به آبشار بزرگی که اکنون نقش یکی از دیوارها غار را داشت نگاه کرد.

«اینطور به نظر می‌رسه.»

«ولی پس... پس چرا هنوز همه دریا پایین نیومده؟»

«نظری ندارم، باید جادویی باشه،» هری شانهای بالا انداخت، با دقت مشغول بررسی محیط اطرافش بود.

نه چندان دور از دریاچه‌ای که کشتی آنها در آن شناور بود، حوض کوچکتی نیز وجود داشت که آب بلورین و فوق‌العاده شفاف درون آن از نهرهای جاری از صخره‌های نزدیک آنجا نشأت می‌گرفت. هری می‌توانست صدای غور غور را بشنود - برکه احتمالاً لانهٔ وزغ‌ها بود. شعاع نوری از بالا - احتمالاً از میان شیاری در سقف غار - درست به درون حوض کوچک می‌تابید و باعث می‌شد آب با حالتی نیمه تاریک بدرخشد.

جینی پرسید: «اون تصویر توی تونل زئوس رو یادت میاد؟ چهارمین تصویر حوض کوچکی رو نشان می‌داد که آبشار کوچولویی‌اش به داخلش می‌ریخت. معنی‌اش اینه که ما موفق شدیم قسمت پوزئیدون رو رد کنیم و ما در حال حاضر در اتاق چهارم هستیم.»

هری اندیشناک پرسید: «آره... ولی این اتاق، یا غار، یا هرچی، به کدوم خدای یونانی تعلق داره؟»
«نظری ندارم. بیا، بذار اینجا رو بررسی کنیم،» جینی از نردبان طنابی کنار کشتی پایین رفت و سعی کرد آب را با نوک پایش امتحان کند - هنوز جامد به نظر می‌رسید، به همان طرز عجیبی که قبلاً حس کرده بود. با نفس عمیقی، جینی قدم روی آب گذاشت، و با آسودگی نفسش را بیرون داد: افسونی که به او وزن پر می‌داد هنوز کار می‌کرد. هری به دنبال او از نردبان پایین آمد و به طرف ساحل رفت، به سختی راه می‌رفت - کمرش هنوز او را آزار می‌داد. پیچ و تاپ کشتی در حال سقوط هم وضع کمرش را بدتر کرده بود.

جینی گفت: «تو باید این افسون را به من یاد بدی، راه رفتن روی آب خیلی عالیه. ولی الآن من خوشحالتتر می‌شم که دوباره روی زمین سفت باشم،» با میل اینکه دولا شود و خاک را ببوسد می‌جنگید.

هری جواب داد: «آره... لباسهامون هم دیگه جالب نیست،» و آرایش دزد دریایی‌اش را به لباسهای معمولش تغییر داد، و لباسهای جینی را هم از لباس ملوانی به لباس زرد تابستانی‌اش برگرداند.

جینی گفت: «فکر کنم دلم برای هری دزد دریایی تنگ بشه، او به طور باحالی جذاب بود.»
«مگه هری معمولی باحال و جذاب نیست؟» هری لبش را اویزان کرد و وانمود کرد دلخور شده است.

«البته که هست... ولی دست من نیست، من یه علاقهٔ خاصی به اشخاصی دارم که گوشواره دارند،»
چشمکی به او زد. «می‌دونی که بیل همیشه برادر محبوب من بوده...»

«وای، معنی‌اش اینه که من هم مجبورم موهام رو بلند کنم و دم اسبی بیندم؟»
«برام مهم نیست... ولی شک دارم اگه این کارو بکنی دیگه اینقدر درهم و برهم باشه، و من باز هم دلم برای این موهای آشفته تنگ خواهد شد.»
«زنه‌ها،» هری به شوخی چشم‌هایش را گرداند. «راضی کردن شماها خیلی سخته.»
جینی ناگهان گفت: «می شه به اون نگاه کنی!»
«به چی؟»

«اون،» جینی به مجسمهٔ مرمرینی که تقریباً زیر بوته‌های اطراف برکه پنهان شده بود اشاره کرد. مجسمه مرد خشکیده‌ای را نشان می‌داد که ریش درازی داشت. جینی متعجب پرسید: «کی می‌تونه باشه؟»

هری چوبش را به طرف بوته‌ایی که روی پاهای مجسمه را پوشانده بود گرفت و آن را ناپدید کرد. تختهٔ کوچکی نمایان شد که روی آن نوشته بود: *آسکالا پیوس*
«آسکالا پیوس؟ خدای شفا و معالجه؟» جینی ابروهایش را درهم کشید. «چرا راه خدایان باید شامل اتاقی از آسکالا پیوس باشه؟ گذشته از اینها، او یک خدای فرعیه...»

انگار برای پاسخ به پرسش او، مجسمه به جنبش درآمد و مرد پیر با آنها صحبت کرد: «خوش آمدید مسافران شجاعی که با موجودات آرس جنگیده‌اید، معمای آتنا را حل کرده‌اید و از عهدهٔ مأموریت خطرناک پوزئیدون برآمده‌اید. اتاق من اینجاست تا به عنوان محل آسایش بعد از مشکلات باشد، مکانی که می‌توانید انرژی‌تان را بازیابید و جراحاتی را که در مبارزه با موجودات پلید برداشته‌اید التیام بخشید. قبل از آنکه به آخرین اتاق راه خدایان وارد شوید - که از آن هادس است - شما بایستی بار دیگر تندرست شوید، زیرا سختترین مرحله در انتظار شماست. مسافران، از اتاق لذت ببرید، از برکه که همهٔ بیماری‌ها و زخم‌ها را شفا می‌دهد بهره بگیرید... و اجازه دهید برایتان موفقیت در آخرین مرحله را آرزو کنم.»

با این حرف مجسمه دوباره سخت شد، انگار که هرگز حرکت نکرده است.

هری گفت: «اگه خدایان یونان قبل از سخت‌ترین مرحله، اتاقی رو برای شفا دادن قرار دادند، پس واقعاً خدایان خیلی نازنینی هستند، اگه فقط مسئولین برگذار کنندهٔ مسابقات سه جادوگر هم به این مهربونی بودند... ولی نه، هیچ شانسی نیست که تو بعد از جنگیدن با یه اسکروت کله پوک بتونی کمی استراحت کنی.»

«درسته،» جینی با حواسپرتی تأیید کرد. «چطوری می‌شه این افسون سبکی وزن رو از پاها برداشت؟»

هری جواب داد: «خیلی ساده، باید بگی *اینکاناتاتم*،» و افسون را از روی خودش برداشت.

«بسیار خوب، فینیت اینکاناتام.» جینی چوبش را به طرف پاهایش گرفت، سپس کفشهایش را درآورد و آب برکه را با نوک پنجهٔ پایش امتحان کرد. «به طرز مطبوعی گرمه. برو تو، هری، کمر زخمی تو قطعاً به معالجه نیاز داره.»

«آره، احتیاج داره،» هری سری تکان داد و شروع کردن به درآوردن لباسهایش. جینی بلافاصله رویش را برگرداند، لب پایینی اش را می‌گزید و یک تصویر ذهنی در جلوی چشمهایش پرواز می‌کرد: هری به پشت شناور بود... قطره‌های آب روی سینه‌اش می‌درخشید و... شروع کرد به سوت زدن به ریتم آواز پلی روی رودخانهٔ وای تا افکارش را از آناتومی بدن هری دور نگه دارد. به هر حال، بی‌فایده بود، مخصوصاً هنگامی که هری او را صدا زد: «می‌خوای تو هم بیا، ها؟»

«من هم پیام؟ ای، نه، ممنون،» جینی سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد، هنوز مصمم به طرف هرمیون نگاه می‌کرد، نگاهش را از آبگیر دور نگه می‌داشت. «اُمُل نباش جین، قول می‌دم دزدکی نگاه نکنم.» جینی به تندگی گفت: «من اُمُل نیستم!» و به طرف او برگشت. هری به او پوزخند زد. «آره، تو اُملی.»

«نیستم.» جینی دستهایش را به کمر زد. «و قصد دارم بهت ثابت کنم... من میام اون تو... فقط تا موقعی که من وارد آب می‌شم چشمهات رو ببند.» «هر جور خانم بخواد.» هری چشمهایش را بست.

جینی همانطور که لباسهایش را بیرون می‌آورد، یکباره نگاهی به هری انداخت تا ببیند که آیا دزدکی نگاه می‌کند یا نه، و خودش را در حالی یافت که آرزو داشت ای کاش هری دزدکی نگاه کند... متعجب بود که اگر هری او را برهنه می‌دید چه فکری می‌کرد... آیا او نیز به همان چیزهای کثیفی که جینی در ساحل فکر کرده بود می‌اندیشید؟ نه، خودش را سرزنش کرد، مطمئناً ذهن هری به کثیفی او نبود - یا شاید بود؟

به هر حال، اهمیت نداشت که جینی چقدر می‌خواهد، نتوانست مچ او را موقع دزدکی نگاه کردن بگیرد، هری با فرمان برداری چشمهایش را بسته نگه داشته بود. جینی به درون آب لغزید و آنقدر در آب فرو رفت که تا گردنش زیر آب رفت. با اینکه آب به شفافیت کریستال بود و به وضوح درون آب دیده می‌شد، اما اگر او فاصله‌اش را حفظ می‌کرد، ممکن بود هری فقط طرح بدن او را به طور مبهم ببیند.

بار دیگر... آیا جینی می‌خواست فاصله‌اش را حفظ کند؟ آیا واقعاً می‌خواست که هری او را نبیند...؟ درون مغزش غوغایی به پا شده بود، قلبش حتی بیشتر از مغزش احساس آشفستگی و سردرگمی

می‌کرد. مغزش به او می‌گفت که تا جای ممکن از او دور بماند، در حالی که قلبش اصرار می‌کرد به طرف هری شنا کند تا هری بتواند او را ببیند و او نیز بتواند هری را ببیند، تا هری بتواند او را لمس کند و او نیز بتواند در عوض هری را لمس کند...

او به هیچ وجه جنگ احساسات را که در روحش جریان داشت درک نمی‌کرد، هرگز اینچنین احساس بیچارگی نکرده بود، این سردرگمی را، این گمشدگی را... لب پایشش را گاز گرفت و به هری نگاه کرد، متعجب بود که در سر هری چه می‌گذرد، اما هری به نظر بیشتر ترجیح می‌داد سقف غار را بررسی کند، زیرا حتی به جینی نگاه هم نمی‌کرد.

دلیل واقعی اینکه هری به جینی نگاه نمی‌کرد این بود که او نیز افکار مشابهی داشت: به طرفش شنا کنم یا شنا نکنم؟ از میان آب بینمش یا نبینمش؟ از شوقش آتش بگیرم یا آتش نگیرم؟ خوب، این آخری چیزی بود که کسی نمی‌توانست انتخاب کند اتفاق بیافتد یا نیافتد، و هری کاری از دستش ساخته نبود و احساس می‌کرد اگر نتواند در همان لحظه او لمس کند خفه خواهد شد، اما، از طرف دیگر، چیزی او را از طی کردن آن چهار متر فاصله مابین خودش و جینی منع می‌کرد...

هری نمی‌توانست حال خودش را بفهمد، چرا این حالت بازدارنده را داشت، او هنگامی که با چوی قلابی خوابید هیچ کدام از این احساسات بازدارنده را نداشت، و هنگامی که فایدرا را شناخته بود، دو روز هم از اولین ملاقاتشان نگذشته بود که با او خوابیده بود... و اگر مرگوارها مزاحم نشده بود در آتلانتیس با جینی خوابیده بود... خوب پس الان مشکل چه بود؟ نتوانست برای خودش توضیحی پیدا کند. آرزو داشت جینی اولین قدم را بردارد، بعد از آن دیگر خودش را عقب نگه نمی‌داشت... اما جینی محجوبانه به دورترین نقطه برکه رفته بود و هیچ نشانه‌ای از اینکه قصد برداشتن قدمی را دارد نشان نمی‌داد.

با احتیاط تا از نگاه جینی اجتناب کند، از گوشه چشم نگاهی به او انداخت. جینی، که مخفیانه با چشم‌هایش مشغول سیاحت او بود، به سرعت نگاهش را برگرداند، وانمود کرد به شدت جذب بررسی زمین خزه‌ای اطراف برکه شده است.

هری فکر کرد: خوبه، داره به جای دیگه‌ای نگاه می‌کنه و نمی‌بینه که من دارم نگاش می‌کنم. عینکش را تنظیم کرد تا دید بهتری داشته باشد. با وجود اینکه آب هیکل جینی را کمی محو کرده بود، عینک جادویی‌اش از میان آن بدون هیچ مشکلی می‌دید.

جینی، خیره به خزه‌ها، اندیشید: نگاهش بکنم یا نه؟، لحظه‌ای بعد قورباغه گنده‌ای از نقطه‌ای میان علف‌ها بیرون جست و روی خزه‌ای که کمتر از ده اینچ با جینی فاصله داشت فرود آمد.

جینی عمیقاً در افکارش غرق شده بود و به همین خاطر ظهور ناگهانی قورباغه او را ترساند و باعث شد دست کم دو متر به عقب بپرد.

هنگامی که جینی از لبهٔ مقابل برکه به عقب پرید، هری از خیالپردازی خوش‌آیندش بیرون کشیده شد.

هری پرسید: «چی شد؟»

جینی، جواب داد: «ف... فقط یه قورباغه بود،» صدایش کمی می‌لرزید، اما تا آنجایی که هری می‌توانست بگوید، صدای او از ترس نمی‌لرزید، بلکه از نوعی قهقههٔ فرو خورده، می‌لرزید. واضح بود که حتی جینی هم از اینکه یک قورباغه او را چنین ترسانده، خنده‌اش گرفته و آنرا خیلی مسخره یافته است. «فقط یه قورباغه کوچولو...» پیش خودش خندید، اما هنوز از حیوانی که اکنون با خوشحالی روی لبهٔ پوشیده از خزه غور غور می‌کرد دور می‌شد.

هری پرسید: «یه قورباغه؟ مطمئنی که یه وزغ نیست؟» تصمیم گرفت کمی کنار برود که اگر جینی همچنان از حیوان عقب نشینی کرد، مستقیم به طرف او نیاید... اما در همان لحظه فهمید که بایست قبلاً این کار را می‌کرده، و همچنین فهمید که جایی برای کنار رفتن ندارد، زیرا جینی پیش از این به او چسبیده بود.

جینی به محض اینکه احساس کرد چیزی به قسمتی از پشتش سیخونک زد، پرسید: «ا، هری...؟ چی...؟»

هری جواب داد: «اون؟ فکر کنم فقط یه قورباغه است،» دعا می‌کرد جینی از او دور شود.

جینی از روی شانهاش پرسید: «مطمئنی یه قورباغه است؟» نیشخندی شیطنت‌آمیز روی صورتش پخش شد.

هری جواب داد: «خوب... البته می‌تونه به راحتی یه وزغ باشه،» با شصت‌هائش ور می‌رفت و تلاش می‌کرد لحنش خونسرد باشد، که در آن موقعیت بسیار مشکل بود.

«یا شاید یه مارماهی،» جینی شانهای بالا انداخت و گفت: «منظورم اینه که، من یه جوری احساس کردم درازه...» مجبور شد دستش را روی دهانش بگذارد تا از خندهٔ بریده بریده‌اش که داشت از دهانش می‌گریخت، جلوگیری کند، اما از تکانه‌های دیوانه‌وار شانهاش هری می‌توانست بگوید که جینی دارد بی‌صدا قهقهه می‌زند.

هری غرغر کرد: «اصلاً خنده‌دار نیست،»

جینی در حالی که هنوز از خندهٔ خاموشی می‌لرزید، به طرف او برگشت و قیافهٔ ترش کردهٔ او را دید، دیگر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و منفجر شد، صدای قهقهه‌اش در غار منعکس می‌شد.

هری در حالی که به سقف خیره شده بود، با صدای گرفته‌ای گفت: «حالا انصافاً، فقط خودتو بذار جای من، یه زن زیبا مثل تو، با تو توی یه برکه است... خوب هر مارماهی‌ای هم که باشه هیجانزده می‌شه.»

«نمی‌تونم»، جینی بین دو خنده جواب داد. «نمی‌تونم خودمو جای تو بذارم... می‌دونی، من اگه با یه زن مثل خودم توی یه برکه بودم تحریک نمی‌شدم... چون...» بازوانش را دور گردن هری لغزاند و صدایش از خنده دخترانه به صدایی عمیق‌تر و خشک‌تر تبدیل شد. «من به اندازه کافی از اینکه تو رو اینجا دارم، تحریک شدم.»

هری آب دهانش را فرو داد: «جینی.» عمیقاً به چشمهای قهوه‌ای شکلاتی او خیره شد. جینی زمزمه کرد: «بله، هری؟»

هری پیشانی به پیشانی او، به نرمی گفت: «منو بیشتر از این اذیت نکن،» جینی پاسخ داد: «فقط اگه تو دست از اذیت کردن من برداری،» خودش را در دریای زمردین چشمهای او گم می‌کرد.

«نمی‌تونم چنین قولی بدم... خیلی بامزه‌اس که تو رو دست بندازم.» هری با شیطنت لبخندی زد، به آرامی جای صورتش را تغییر داد تا بتواند او را ببوسد، اما جینی کمی عقب کشید. «مشکل چیه؟» «من... من نمی‌دونم،» جینی آه کشید، صورتش را از او برگرداند، «من فقط...» «تو... تو می‌ترسی؟» این بیشتر یک جمله خبری بود تا سوالی.

«متأسفم...» جینی با حالتی پوزش‌خواه زمزمه کرد. «من _»

جینی نتوانست آنچه را که می‌خواست بگوید، تمام کند، زیرا هری انگشتش را روی لبهای او گذاشت و آهسته گفت: «من دراکو مالفوی نیستم، جینی. نمی‌دونم دقیقاً با تو چه کرده که باعث شده اینطور وحشت داشته باشی، ولی به من اعتماد کن، کاری می‌کنم فراموش کنی، هر چی که بوده. به من اعتماد داری؟»

علی‌رغم تردیدی که داشت، سری تکان داد. «من به تو اعتماد دارم. به من یاد بده، هری... یاد بده چطور عشق بورزم.»

به عنوان پاسخ، هری لبهایش را به لبان او مالید، به نرمی پر، سپس گردنش را با لبانش لمس کرد، به نرمی تماس یک گلبرگ لطیف... کجا بود وحشیگری دراکو که همیشه او را روی تخت پرت می‌کرد؟ نمی‌دانست... تصاویر همیشه بسیار روشن شوهرش که از لذت ناله می‌کرد در حالی که او با اشک و درد می‌جنگید و التماس می‌کرد که تمامش کند، ناگهان چنان دور و محو شد که حتی مطمئن نبود آن تصاویر هرگز واقعیت داشته‌اند... آیا آنها را فقط در خواب ندیده بود؟ نمی‌توانست بگوید، اما قبل از آنکه بتواند درباره واقعی بودن یا نبودن آن تصاویر فکر کند، آنها توسط بوسه‌های هری که همچون گردبادی او را در بر گرفته بود، از ذهنش رانده شدند... احساس سرگیجه می‌کرد، دنیا در اطرافش محو می‌شد، بنابراین فقط گذاشت این گردباد او را از جا برکند و به هر جا که دلش می‌خواهد ببرد.

برای مدتی که چند ساعت به نظر می‌رسید، گردباد او را چرخاند، تکان داد، به او ضربه زد، ولی حتی برای یک ثانیه هم جینی نخواست که تمام شود... غذایی شیرین بود، مشتاق بیشتر بود... فکری در ذهنش جرقه زد که اگر همین الان بمیرد، سعادت‌مندتر از هر چیزی که تا به حال احساس کرده مرده است... او فقط به هری که به نظر علت این گردباد می‌رسید، چسبیده بود، در عین حال تنها شخصی که می‌توانست جلو او را از بالا رفتن بیش از حد در گردباد بگیرد، هری بود؛ او تنها کسی بود که او را به بهشت برد، در عین حال تنها شخصی هم بود که او را با انفجار زلزله‌مانندی به واقعیت برگرداند...

ناگهان باد از طغیان ایستاد و همه چیز ساکت شد، جینی متعجب بود چرا دیوارهای غار صدای انفجار را انعکاس نمی‌دهند - یا انفجار درون سر او رخ داده بود؟ از میان چشم‌های نیمه بازش نگاهی به هری که نفس نفس می‌زد، انداخت، عینکش بخار کرده بود (برای اولین بار در زندگی‌اش فراموش کرده بود قبل از عشقبازی آن را بردارد) و جینی نمی‌توانست به درستی چشم‌هایش را ببیند، اما مطمئن بود چشم‌های او روی صورتش ثابت مانده است.

هری زیر لب گفت: «حالت خوبه؟» سعی می‌کرد صدایش آرام باشد، اما سینه‌اش مرتب بالا و پایین می‌رفت و قلبش به قفسه سینه‌اش می‌کوفت - جینی از آنجایی که خود را به او می‌فشرده، صدای ضربان قلبش را حس می‌کرد، مثل زندگی عزیزی به او چسبیده بود... انگار می‌ترسید اگر لحظه‌ای او را رها کند، بمیرد.

نفس زنان گفت: «آره... آره فکر کنم... توپ‌های هرمیون خاموش شدند؟»
«توپ؟» پلک زد. «اون یه کشتی یونان باستانه، جینی. و کشتی‌های یونان باستان توپ نداشتند. هرمیون هم نداره.»

جینی پرسید: «پس... چی منفجر شد؟» با دیدن قیافه متحیر هری، احساس ناراحتی کرد. «می‌دونم که این سوال احمقانه است، ولی... من جداً نمی‌دونم.»

«جینی،» هری با دهان بسته خندید، چانه جینی را گرفت و بالا آورد. «هیچ انفجاری نبود... ولی می‌دونم احساسش مثل اون بود... دست کم همیشه باید چنین احساسی داشته باشه... ولی... شرط می‌بندم اون عوضی که تو به عنوان شوهر داری هیچ وقت عین خیالش هم نبوده که به تو نشون بده.»

«اوه.» چشمان جینی گشاد شد. «پس، اون... نه، هیچ وقت براش مهم نبوده. نه اینکه خیلی هم می‌تونسته درست و حسابی نشونم بده، چون...» جینی کمی به جلو خم شد، انگار می‌ترسید کسی صدایش را بشنود. «... چون او تقریباً هم... منظورم اینه که... یودا واقعاً راست نمی‌گفت: اندازه اهمیت داره!»

دهان هری به پوزخند تمسخرآمیزی باز شد، زیرا دراگو را تصور می‌کرد که برای جینی سخنرانی می‌کند، "اندازه هیچ اهمیتی نداره"، و سپس جینی در جواب می‌گوید "کوچیک‌ها همیشه اینو می‌گن".

جینی با دیدن پوزخند گشاد او پرسید: «چی؟»

هری چشمکی به او زد. «هیچی. فقط برای دراگو احساس تأسف می‌کنم.»

جینی خرخر کرد: «من نه. بذار دیگه دربارش حرف نزنیم، باشه؟» به جلو خم شد و دوباره او را بوسید. هری هم با اشتیاق بوسه‌اش را پاسخ داد، و هنگامی که گردباد جدیدی در حال شکل گرفتن بود، شنیدند کسی گلپوش را صاف کرد.

هری و جینی با قیافه‌هایی وحشتزده از جا پریدند.

مجسمهٔ آسکالا پیوس گفت: «... نگران نباشید، فقط منم،» به پاهایش چشم دوخته بود، انگار بیش از آن خجالت زده بود که به آنها نگاه کند، «من واقعاً از اینکه مزاحم می‌شم شرمندهام، اما شما شفا پیدا کردید، و دیگه بیش از این نمی‌تونید در اتاق من درنگ کنید. شما مجبورید به سفرتان در جادهٔ خدایان ادامه بدهید.» با این حرف او به یکی از دیوارهای غار اشاره کرد که درگاهی روی آن ظاهر شده بود - درگاهی که با پرده‌ای سیاه پوشیده شده بود.

هری گفت: «متشکریم، آسکالا پیوس،» به پرده خیره شده بود، احساس می‌کرد قلبش یخ زده است. خاطرهٔ مرگ سیریوس به ذهنش هجوم آورده بود و حتی متوجه نبود دستهایش مشت شده است. مجسمه دوباره ثابت شده بود، و هری آنجا در برکه به مانند مجسمه‌ای از خودش ایستاده بود. آگاه به آنچه در ذهن هری می‌گذرد، جینی به آرامی بازوی او را فشرد. «هری، بیا لباس بپوشیم.» هری عبوسانه سری تکان داد و از برکه بیرون رفت.

* * * * *

هنگامی که پردهٔ سیاه در پشت سرشان فرو افتاد، آنها خودشان را در جایی یافتند که اصلاً به اتاق شباهت نداشت - بیشتر به زمین پهناور خاکستری رنگی می‌مانست با هوایی که حلقه‌های دود در آن شناور بود. آسمان تیره بود، تقریباً سیاه، اما هیچ ستاره‌ای در آن دیده نمی‌شد - به هوای سنگین و گرفته‌ای شبیه بود که هر لحظه تهدید به باریدن می‌کند. خاک خشک و تفدیده بود، بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از حیات، حتی کوچکترین علفهای هرز نیز این مکان را فراخور زندگی نیافته بودند.

رودخانه‌ای تیره رنگ اتاق را قطع کرده بود، و به درون نقطه‌ای در تاریکی جریان می‌یافت.

جینی زیر لب گفت: «یه چیزی داره روی آب حرکت می‌کنه،» دست هری را گرفت تا از تماس با او قوت قلب بگیرد.

هری گفت: «یه قایق،» و براستی، شکل متحرک به صورت شخص طاس، بسیار لاغر - تقریباً اسکلت مانند - و رنگ پریده‌ای ظاهر شد که روی رودخانه قایقرانی می‌کرد. همانطور که به آن طرف می‌آمد، قایقش را به سوی نقطه‌ای که آنها در کناره رود ایستاده بودند، هدایت کرد. شخص اسکلت مانند با چهره‌ای که کمی متعجب نشان می‌داد به آنها چشم دوخت. گفت: «شما زنده‌اید،»

هری جواب داد: «بله، خودمون می‌دونیم. خوب که چی؟»

«اینجا عالم امواته، جهان زیرین، مردک. من یک هزاره است که آدم زنده‌ای رو اینجا ندیدم. آخرین باری که کسی از جاده خدایان بازدید کرد، می‌خواست چیزی رو از بافندگان تقدیر طلب کنه،» قایقران ادامه داد: «به هر حال، من کارن هستم. این وظیفه منه که مرده‌ها رو از رودخانه استایکس عبور بدم، به دنیای هادس... ولی با شما چکار کنم؟ بدیهیه که شما مرده نیستید.»

هری رو به جینی کرد. «خوب، آسکالا پیوس گفت که ما باید در اتاق هادس با آخرین مأموریتمون روبرو بشیم، همون دنیای نمادین هادس. خوب... پس احتمالاً باید ازش بخوایم ما رو از رودخانه عبور بده، نظر تو چیه؟»

جینی پاسخ داد: «موافقم،» سپس به طرف قایقران برگشت. «می‌شه لطف کنید و ما رو از روی رودخانه استایکس عبور بدید، آقای کارن؟»

کارن متفکرانه چانه‌اش را خاراند. «هممم... این خلاف قانونه، می‌دونستید؟»

«خواهش می‌کنم،» جینی مژه‌هایش را برهم زد، «نمی‌تونید فقط همین دفعه رو استثناء قائل بشید؟»

«اِ،» قایقران کمی سرخ شد. «خوب... هرگز چنین خانم زیبایی از من نخواستنه که از رودخانه استایکس عبورش بدم، مخصوصاً نه از نوع زنده‌اش... بسیار خوب، سوار قایق شید، هر دوتون... فقط موقع سوار شدن مراقب باشید، آب خیلی عمیقه، در کناره رودخانه هم درست مثل وسطش عمیقه... اینجا، خیلی خوبه، بنشینید، و اگه به رئیس‌م در این مورد چیزی نگید سپاسگذار می‌شم...»

جینی گفت: «ما چیزی در مورد شما نخواهیم گفت، می‌تونید مطمئن باشید، آقای کارن،» و گونه قایقران را بوسید و باعث شد مثل آفتاب غروب سرخ شود.

قایقران زیر لب گفت: «واقعاً لازم نیست...» به جینی نگاه نمی‌کرد اما نزدیک بود از شدت دست‌پاچگی پارو را بیاندازد.

هری نگاه تحسین آمیزی به جینی انداخت، و جینی با لبخند درخشانی پاسخ داد. احساس فوق‌العاده‌ای داشت، حتی در اینجا، در سرزمین مرگ. احساس می‌کرد با نوعی انرژی مرموز انباشته شده است، چیزی که از لبخندش به بیرون فوران می‌کرد. او همیشه در مورد معاشقه با هری خیالپردازی می‌کرد، اما هرگز فکر نمی‌کرد که اینچنین متفاوت باشد... احساس می‌کرد دوباره متولد شده است.

حدود پنج دقیقه طول کشید تا کارن آنها را از رودخانه عبور داد، و همانطور که ساحل تیره روبرو نزدیک‌تر شد، هیكل بزرگی به چشم آنها واضح و واضح‌تر می‌شد. هیكل گنده تکانی خورد و غرشی بلند سر داد.

کارن غرغر کرد: «خفه شو کربریوس»، و کیسه‌ای غذای سگ از جیبش بیرون کشید. «بیا پسر، اینو بخور نه مهمونامون رو.»

سگ سه‌سر گنده و بدطینت ناگهان به نظر رسید تبدیل به یک توله سگ بازی گوش شده است، روی پاهای عقبش ایستاده بود و دمش را تند و تند تکان می‌داد.

قایقران با خوشحالی گفت: «کربریوس پسر خیلی خوبیه»، و خوراک "توله سگ کوچولو" را برایش انداخت. به آنها (یا صحیح‌تر: با جینی حرف می‌زد و وانمود می‌کرد هری وجود ندارد) گفت: «تا موقعی که مشغول خوردنه، می‌تونید ازش رد بشید.»

جینی نگاهی به معشوق‌اش انداخت (بدن اینکه متوجه باشد پیش از این به او به عنوان معشوق فکر می‌کرده) تا ببیند ابراز علاقه بیش از حد کارن او را رنجانده یا نه... اما هری به نظر این موضوع را فقط جالب می‌دید.

«با عرض تأسف بسیار من نمی‌تونم شما رو در سرزمین هادس همراهی کنم، بانوی زیبا،» قایقران تعظیم کرد.

جینی با شیرین‌ترین لبخندش پاسخ داد: «واقعاً حیف شد، من حقیقتاً از این موضوع متأسفم، جناب کارن،»

بنابراین هری و جینی در حالی که کارن سگ سه‌سر را با غذا سرگرم کرده بود، قایق را ترک کردند. هنگامی که کربریوس را پشت سر گذاشته بودند، هری پوزخندزنان گفت: «فلافی کوچولوی نازنین، ها؟»

جینی یادآور شد: «نمی‌دونم، من که هیچ وقت فلافی رو ندیدم،» دوباره دست هری را گرفت. هری همانطور که بیشتر در جهان زیرین (اتاقی که نماد جهان زیرین بود) پیش می‌رفتند متفکرانه گفت: «متعجبم چرا آسکالاپیوس گفت این اتاق سخت‌ترین مرحله است،»

«نظری ندارم،» جینی با صدای خاموشی جواب داد، زیر به نظر می‌رسید این مکان نیروی او را می‌مکد، آهسته و به تدریج... تمام انرژی‌ای که موقع ورود به اتاق هادس داشت کاملاً در تاریکی غم‌افزا و هوای غلیظ و کهنه آنجا تبخیر می‌شد. دیگر احساس تازگی و قدرت نمی‌کرد، پاهایش شروع به بی‌حس شدن کرد انگار که با سرب پر شده باشد. تنها چیزی که او را به رفتن وا می‌داشت، تماس ملایم دست هری بود که دور دست کوچک او حلقه شده بود.

جینی به سنگینی گفت: «یا... شاید هم یه نظری دارم، تو رو نمی‌دونم ولی من احساس می‌کنم چیزی در درونم سعی می‌کنه منو خفه کنه، و نوعی سوزن یخی و سرد داره توی گلویم فرو می‌ره... این به اندازه کافی سخت هست که قسمتی از امتحان باشه... تو هم چنین احساس داری؟»
«آره،» هری تأیید کرد. «احساسش کمی مثل اینه که نزدیک یه دیوانه ساز باشی، ولی نه به همون بدی، فقط تا حدی. به هر حال، ما هنوز با هیچ مانعی روبرو نشدیم، پس نمی‌دونم چه فکری بکنم...»

ناگهان نوعی هیكل گنگ روبروی آنها ظاهر شد. شکلی مثل یک سگ بزرگ و سیاه... و روی هری جست زد.

«س... سیریوس؟» جادوگر جوان نفس زد و سگ شروع کرد به لیسیدن صورتش. «سیریوس!»
هری سگ را محکم در آغوش گرفت، و در آغوش او، حیوان به پدرخوانده‌اش تغییر شکل داد.
سیریوس گفت: «هری! چقدر از دیدنت خوشحالم!» واضح بود که دارد با جاری شدن اشک‌هایش مبارزه می‌کند.

هری لرزان گفت: «من... من...» به سختی باور می‌کرد شخصی را می‌بیند که به اندازه پدر به او نزدیک بوده است... قبل از اینکه بتواند جمله‌ای بگوید، خودش را در حال گریه کردن یافت، صورتش را در موهای بلند سیریوس که تا شانۀ او می‌رسید پنهان کرده بود و گریه می‌کرد.

پدر خوانده و پسرخوانده به یکدیگر چسبیده بودند، هر دو مثل بچه‌های کوچک هق‌هق می‌کردند.
جینی چند قدم عقب رفت تا مزاحم آنها نباشد - این لحظه‌ای بود که او حق مداخله نداشت، این اندوه هری و سیریوس بود، شادی هری و سیریوس بود... و در هر حال، او جایی در آن نداشت. بنابراین فقط تجدید دیدار شاد و آشک‌آلود را تماشا می‌کرد، دو مرد را به حال خودشان گذاشته بود.

هری فین‌فین کنان گفت: «سیریوس... من... من باورم نمیشه دوباره تو رو دیدم،» از زمان مرگ دخترش تا الان اینچنین گریه نکرده بود. «فکر کردم... فکر کردم دیگه هرگز نمی‌بینمت... وقتی تو... وقتی توی اون پرده افتادی، فکر کردم...»

«هیس‌س‌س!» پدرخوانده‌اش او را ساکت کرد. «اون متعلق به گذشته است، هری، گذشته رو رها کن. به جاش به چیزهای شاد فکر کن... برای مثال دیدن والدینت.»

هری با لکنت گفت: «پدر... پدر و مادرم؟»

«البته! اینهاشن دارن میان،» سیریوس به پشت سرش اشاره کرد و دو نفر از مه تیره تاریک بیرون آمدند.

«پسر! از دیدنت چقدر خوشحالم!» جیمز هلمه کنان هری را در آغوش گرفت حتی قبل از آنکه مرد جوان بتواند بگوید "سلام بابا".

«خفه‌اش نکنی جیمز،» لیلی خندید و بازوان شوهرش را از دور پسرش باز کرد، فقط به خاطر اینکه خودش او را به همان محکمی در آغوش بگیرد. «هری... آه، هری...» اشک روی صورتش جاری شده بود. «آخرین باری که تو رو در آغوش گرفته بودم، موقعی بود که... موقعی که اسمشو نبر اومدم... من وقتی اومدم اینجا و فهمیدم تو اینجا نیستی خیلی خوشحال شدم. دونستم که هنوز زنده‌ای، فهمیدم جادوی من موفق بوده... فهمیدم که تو رو نجات دادم، پسر دلبندم.»

«مامان...» هری نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد... او عاقبت توسط مادرش در آغوش گرفته شده بود. چقدر در مورد آغوش لیلی خیال پردازی کرده بود، چقدر درباره اینکه اگر مادرش نمرده بود چه اتفاقی می‌افتاد فکر می‌کرد... در شب‌های بی‌خوابی، هری کودک در تخت خوابش در گنجۀ پر از عنکبوت زیر راه پله‌ها، درباره مادرش خیالات فراوانی به هم می‌بافت. او در آن زمان حتی نمی‌دانست مادرش چه شکلی بوده است... هری کودک هیچ عکسی از مادرش نداشت و همین باعث می‌شد تصور کردن او برایش دشوار باشد... او نمی‌دانست چه نوع چشمها و موهایی را باید برای او تصور کند. مادرش همیشه خیلی دور و گنگ بود، و نه فقط به خاطر اینکه مرده بود، بلکه چون هری حتی نمی‌توانست او را درست به خاطر بیاورد...

و اکنون او بود، دیگر نه دور بود و نه گنگ، بلکه در آغوش هری بود، بدن شکننده‌اش به او فشرده می‌شد، صورت هری در انبوه موهای قرمز تیره او که بویی مخلوط از عسل و سنبل می‌داد، فرو رفته بود... عطر یک مادر. همان بویی که هری هنگام شیر خوردن از سینه مادرش حس کرده بود، یا همان عطری که هنگام لالایی خواندن برای هری، حس کرده بود.

او بیست و دو سال این بو را به یاد نیاورده بود، اما اکنون خاطره آن به هری یورش آورده بود، عطر عسل آشنا، بوی شیرین گل‌های بهاری... این مادرش بود.

خاطره کودکی‌اش سعی می‌کرد با نومییدی لیلی پاتر را به ذهنش بیاورد، یادآوری ناامیدی هنگامی که سعی می‌کرد و نمی‌توانست مادرش را در ذهنش ظاهر کند...

هیچ خیالی هرگز چنین زیبا نبود.

هری از روی شانه لیلی به جیمز که با حالت غارتگرانه‌اش به او نیشخند می‌زد، نگاه کرد. به چی پوزخند می‌زد؟ - هری متعجب بود، سپس متوجه شد که دوباره دارد گریه می‌کند. در سالهای

طولانی کودکی اش موفق شده بود جلوی گریه اش را بگیرد، اهمیتی نداشت که چقدر توسط دادلی و دار و دسته اش کتک می خورد و اذیت می شد... و اکنون، هری بالغ، سختی های فراوان را پشت سر گذاشته، با قلبی که از رنج و عذاب و اندوه سخت شده بود، نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. «متأسم... موهات رو خیس کردم،» هری کمی عقب کشید تا به چشمان مادرش نگاه کند، و متحیر شد که چشمانش چقدر شبیه او است... چشمان خودش داشت به خودش نگاه می کرد، از هیجان و اشک شادی چون ستاره ای می درخشید.

لیلی با ملایمت جواب داد: «مهم نیست، پسر. تو آزادی که هر چقدر دلت می خواد روی شانه من گریه کنی،» صورت هری را در دستهایش گرفت. «من نتونستم وقتی کوچیک بودی برای دلداری دادن پیشت باشم... من تمام کودکی تو رو از دست دادم. حالا عاقبت وقت جبران کرده.» جیمز موافقت کرد: «دقیقاً،» و در حالی که هنوز نیشش باز بود، با دست پشت هری زد. «خیلی عالی که دوباره می بینمت. کسی بهت گفته کپی خودمی؟» «آره، خیلی زیاد...»

«شرط می بندم خانمها عاشق تو می شن، پسر، تو در خوش تویی به خوبی خودمی،» لیلی چشمهایش را گرداند. «اینم پدرت توئه، هری. بزرگترین دلک در تمام جهان پهناور.» جیمز گفت: «منو جلوی پسرمون کوچیک نکن،» دستش را دور شانه هری انداخت. «من به اون بدی که مادرت می گه هم نیستیم.»

هری یکی از ابروهایش را بالا برد، ناگهان به یاد جیمز پانزده ساله ای افتاد که در خاطرات اسنیپ دیده بود... جیمزی که هزاران بار بدتر از آن بود که تصور می کرد. این جیمز هم چندان متفاوت تر از آن یکی به نظر نمی رسید: هنوز پسرگونه بود، به نظر هم سن و سال هری بود، چشمان قهوه ای اش با شیطنت برق می زد... آیا هیچ وقت پدرش بزرگ شده بود؟ - هری در شگفت بود.

سیریوس پچ پچ کرد: «زیاد جدی نگیرش،» کمی به طرف هری خم شد. «فقط داره ادای آدمهای خشن رو درمیاره، ولی پشت ظاهرش، داره مثل یه بچه از دیدن دوباره تو جیغ می کشه.» جیمز که به خوبی حرف دوستش را شنیده بود، گفت: «نه، جیغ نمی کشم،»

سیریوس خندید: «اوه، آره، جیغ می کشی،»

جیمز غرغر کرد: «تو خیلی بچه ای، پادفوت!»

«بچه؟ من؟»

لیلی دستش را تکان داد گفت: «محلشون نذار، عزیزم، کار هر روزشونه، بامزه است که به حرفاشون گوش بدی، ولی بعد از مدتی واقعاً اعصاب خرد کن می شن. بیا بریم حرف بزنیم. خیلی چیزها هست که باید برای هم تعریف کنیم...»

«بله، خیلی چیزها، ولی... نمی‌تونم پیام. ببین. من باید از دنیای هادس رد بشم تا الهگان تقدیر رو ببینم.»

«الهگان تقدیر؟» لیلی با تعجب پلک زد. «چرا؟»

«به خاطر جینی،» هری به اطراف نگاه کرد، دنبال دختری می‌گشت که توسط آنها نادیده گرفته شده بود و با فاصله ایستاده و به آنها نگاه می‌کرد.

مادرش پرسید: «او... همسرتنه؟»

«نه... ولی دوست دارم باشه،» هری لبخند زد. چند قدم آن طرف‌تر جیمز و سیریوس اکنون تقریباً داشتند سر هم داد می‌زدند. هری نگاه دلواپسی به آنها انداخت، اما لیلی فقط سرش را تکان داد: «اونها دست کم هفته‌ای یکبار این کارو می‌کنن، عاشق مشاجره و بحث کردن هستند، می‌گن خیلی بامزه است.»

هری گفت: «خوب، حالا کی بالغه و کی نیست؟» من می‌خوام جینی رو صداش کنم بیاد اینجا تا شما هم بشناسیدش.»

«نه.» لیلی دست او را گرفت.

هری اخم کرد. «چرا نه؟»

«بعداً. الان با من بیا، می‌خوایم حرف بزنینم.»

«خیلی دوست دارم، ولی واقعاً باید برم، مامان.»

به هر حال، لیلی نمی‌خواست چیزی درباره‌ی رفتن پسرش بشنود. «تو نمی‌تونی اینقدر خودخواه باشی، هری... من بیست و دو ساله که تو رو ندیدم، و تو حتی دلت نمی‌خواد با من حرف بزنی...» او اخمی کرد و قیافه‌ای به خود گرفت که انگار دمی مانده است تا دوباره گریه‌اش بگیرد.

جیمز نیز موافق بود: «می‌دونی هری، حق با مادرتنه،» عینکش کج شده بود و صورتش در یک نقطه کبود شده بود. «تو باید بیش از اینها از او ممنون باشی، بعد از اون همه کاری که برات کرد. از طرف دیگر: من هم خیلی دلم می‌خواد با تو حرف بزنینم... دلم خیلی برات تنگ شده. حیف، من حتی شانس اینو نداشتم که به تو کوییدیچ یاد بدم!»

هری پاسخ داد: «به هر حال، من به خوبی یاد گرفتم،» اکنون در پیشگاه والدینش کمی احساس ناآرامی می‌کرد. چیزی در مورد آنها درست نبود.

سیریوس گفت: «مسئله اینه که تو کمی بیشتر از یه گپ زدن به پدر و مادرت بدهکاری،» چشمانش سیاهش هنوز با شادی برق می‌زد. «و همچنین به من.»

هری از روی شانهاش به جینی نگاه کرد. جینی به نظر آرام و خونسرد می‌رسید، اما در درونش احتمالاً غوغایی به پا بود...

هری از خودش پرسید: من اینجا چیکار می‌کنم؟ من باید به جینی کمک کنم تا به بافندگان تقدیر برسه، و در عوض به خودم اجازه دادم گیج و سردرگم بشم.

هری به آقا و خانم پاتر و پدر خوانده‌اش پیشنهاد کرد: «ببینید، متأسفم، ولی من واقعاً مجبورم برم. ما می‌تونیم تو راه برگشتمون با هم صحبت کنیم، چی می‌گید، ها؟»
چشمان مادرش پر از اشک شد و پدرش و سیریوس با حالتی اتهام‌آمیز به او اخم کردند.
«من واقعاً متأسفم... ولی می‌دونم که این مکان حتی واقعی هم نیست... این فقط یه واقعیت مجازیه، یه نسخه شبیه عالم اموات... شاید شما سه تا هم واقعی نیستید...»

لیلی فین‌فین کنان گفت: «ما واقعی به نظر نمی‌رسیم؟ یعنی دستهای من که دور تو بود به نظر واقعی نمی‌اومد، هری؟»

«این می‌تونه فقط جادو باشه،» جادوگر جوان شانهای بالا انداخت. شدیداً احساس پشیمانی می‌کرد از اینکه با پدر و مادرش اینطور صحبت می‌کرد، ولی اگه آنها واقعی نباشند چه؟ اگر آنها فقط به اینجا فرستاده شده باشند تا او را از جلو رفتن باز بدارند، چه؟

لیلی گفت: «پس به من بگو: او هم واقعی نیست؟» سپس دستش را تکان داد، انگار شخصی را با اشاره دست به جلو می‌خواند...

لحظه‌ای بعد هیکل کوچکی از میان مه ظاهر شد.

«بابایی!»

هری احساس کرد در همان نقطه خشک شده است.

«د.. دفی؟»

دختر کوچولو به طرف او می‌دوید، دستهای کوچکی را باز کرده بود، موهای مجعد سیاهش در اطراف سرش می‌رقصید...

هری احساس کرد پاهایش ضعیف می‌شوند و روی زانو افتاد. بچه خودش را به گردن او آویخت.

«بابایی‌یی‌یی! تو اینجاایی! دلم برات یه عالمه تنگ شده بود!» دخترک تند تند حرف می‌زد، صورت گلگونش را در موهای آشفته هری فرو برده بود.

برای لحظه‌ای هری مردد بود، نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد، اما همین که دستان دفنی دور گردنش را گرفت و بوسه‌ای آبدار و پر صدا روی گونه هری گذاشت درست همانطوری که در زندگی کوتاهش همیشه این کار را می‌کرد، هری ناخودآگاه او را به خود فشرد، او را محکم و در عین حال نرم در آغوش گرفت، دقیقاً همانطور که پیش از این عادت داشت...

دفنی آرام در گوش هری گفت: «بابایی، دیگه هیچ وقت از پیش من نرو! قول بده که دیگه نمی‌ری!»

«هری؟»

هری نگاهش را بالا آورد و جینی را دید که با قیافه‌ای پرسش‌آمیز کنار آنها ایستاده است. «هری، تو که می‌دونی این واقعی نیست، مگه نه؟»

هری نامطمئن شروع به حرف زدن کرد: «من...»

«هری،» جینی کنار او خم شد. «این واقعی نیست. اونها واقعاً پدر، مادر، پدرخوانده و دخترت نیستند...»

هری زیر لب گفت: «شیمر واقعی نبود؟» لحظه به لحظه سردرگمتر می‌شد. «سایکلوپ واقعی نبود؟ و سیرن‌ها؟ سیلا؟ شاریید؟ یعنی همه‌شون حاصل تخیل ما بودند؟»

جینی پاسخ داد: «شاید نه... شاید هم آره، ما نمی‌دونیم اگه شیمر ما رو می‌خورد چه اتفاقی می‌افتاد... شاید همون موقعی که ما رو می‌بلعید دود می‌شد و می‌رفت هوا، و ما دست نخورده و بدون آسیب روی زمین می‌افتیدیم. ما نمی‌دونیم اگه گرداب کشتی رو در خودش غرق می‌کرد چی می‌شد. شاید ما رو به اتاق آسکالا پیوس می‌برد، از یه راه دیگه... ممکنه هم هست اونها واقعی بودند... ولی ممکن هم است همشون توهم بودند، هری.»

هری با لحنی که کمی طعنه‌آمیز بود گفت: «پس درد کمر من باید واقعاً توهم بسیار متقاعدکننده‌ای باشه،»

لیلی گفت: «می‌بینی دختر؟ ما واقعی هستیم، ما حقیقی هستیم و ما خانواده هری هستیم، درحالی که تو هنوز جزئی از اون نیستی...»

هری لبش را گزید، مادرش را متفکرانه برانداز کرد. جینی تردید را در چشمهای او می‌دید - او می‌دید که هری نمی‌تواند تصمیم بگیرد که کدام را باور کند، زیرا هر دو طرف سعی می‌کرد با دلایل زیادی او را متقاعد کند.

«جینی،» هری آه بلندی کشید. «به من بگو: یک ساعت قبل، توی برکه... ما حقیقتاً عشقبازی کردیم، یا اون هم فقط یه توهم بود؟»

جینی جواب داد: «البته که واقعی بود،» سرخ شده بود و می‌دانست گه پدر و مادر هری حرفهای آنها را می‌شنوند.

سیریوس با خنده گفت: «هری، هری، ای کوچولوی شیطون!»

جیمز با نیش باز گفت: «بهت که گفتم او هم مثل پدرش عاشق کشه،»

جینی در حالی که وانمود می‌کرد متلک دو غارتگر را نشنید است، ادامه داد: «ما مجبوریم بریم.»
دلفنی کوچولو فریاد زد: «تو پدرمو از من دور نمی‌کنی!» به جینی و به پدرش اخم کرد. این قیافه‌ای بود که همیشه دل هری را نرم می‌کرد، و باز هم می‌رفت که هری را به تسلیم وادارد...

به خودت بیا، هری! صدایی در سر جادوگر جوان جیغ می کشید. حق با جینی، این واقعی نیست! پدر و مادر واقعی تو نمی‌خوان تو رو از کمک به عشقت منع کنند! پدر و مادرت زندگی‌تون رو به خاطر کمک به تو فدا کردند، اونها بهتر از هر کسی می‌دونند اینکه تو بخوای به کسی کمک کنی تا جایی که هر کاری برای اون انجام می‌دی، چطوری... و سیریوس - مگه اون موش نخورد و توی یک غار سرد زندگی نکرد، فقط به خاطر اینکه نزدیک تو باشه و هر وقت بهش نیاز داری به تو کمک کنه؟ مگه نیومد توی سازمان اسرار تا توی احمق رو از تله ولدمورت نجات بده؟ او هم می‌فهمه که تو نجات عشقت رو بیش از هر چیزی می‌خوای!

هری گفت: «حق با تونه، جینی، ایستاد. «این واقعی نیست. خانواده واقعی من اینقدر خودخواه نیستند که جلوی کمک کردن من به تو رو بگیرن. این خانواده حقیقی من نیست.»
«اما... هری...» لیلی دستش را با حالتی مدافعانه بالا آورد. «هری... چطور می‌تونی ما رو از خودت ندونی؟»

سیریوس گفت: «واقعاً منو ناامید کردی،»

جیمز غرغر کرد: «تو دیگه پسر من نیستی،»

دلفی هق هق کنان گفت: «بابایی‌یی! نرو!»

هری گفت: «تو درست می‌گفتی، جین،» دست او را گرفت. «هیچ کدام از اونها واقعی نیستند. بیا بریم الهگان تقدیر رو پیدا کنیم؟»

جینی سری تکان داد و آنها دوباره پیش رفتند. بیش از دو قدم برنداشته بودند که چندین صدای پوف به گوششان خورد. برگشتند و دیدند جیمز، سیریوس و لیلی ناپدید شده‌اند، و دلفی نیز در حال محو شدن است.

دلفی گفت: «کارت خوب بود، هری پاتر،» و کاملاً محو شد.

هری از جینی پرسید: «اینها چی بودند؟»

جینی شانه‌ای بالا انداخت. «شاید، توهم،»

«من به تو مدیونم. اگه منو متقاعد نکرده بودی، توی دام اونها افتاد بودم.»

«می‌دونم،» جینی لبخند زد. «به نظر می‌رسه اینجا توی جاده خدایان من دارم مرتب تو رو نجات می‌دم.»

هری شکلکی درآورد. «آره... تصویر ابرقهرمانی من خدشه‌دار شده.»

جینی خنده‌اش را فرو داد. «نگو که دلم برات خونه.»

«دوباره داری سر به سر من می‌ذاری!»

«دست خودم نیست، بامزه است.»

«متوجهی که ممکنه ما همه زندگی مون رو به دست انداختن هم بگذرونیم؟»
جینی با پوزخندی شیطنت آمیز گفت: «خیالی نیست، تا موقعی که از نظر جنسی اذیتم نکنی برام مهم نیست، ولی فکر نکنم بتونم اون تحمل کنم...»
هری با حالتی از خود راضی جواب داد: «من از اون آدمهایی نیستم که یه زن رو دست بندازم و بعد راضی اش نکنم،»

«خوشحالم که می شنوم.»

هری زیر لب گفت: «بیا اینجا،»

جینی سرش را کج کرد. «چی تو کلهات داری؟»

«هیچی، فقط یه بوسه کوچولو از نامزدم...»

«من دلیلی برای مخالفت نمی بینم،» جینی لبهایش را لیسید و دستهایش را دور گردن او انداخت.

به هر حال، بوسه هرگز جایش را نیافت، زیرا خنده‌ای نخودی مزاحم آنها شد.

آنها به طرف راستشان نگاه کردند و زنی را دیدند که تقریباً چیزی به تن نداشت، تنها لباسی که پوشیده بود جامه‌ای صورتی رنگ بود که بدن بی نقصش به راحتی از میان آن دیده می شد، موهای بلوند پر چین و شکنش در هوای راکد آنجا موج می زد. انگار بادی که وجود نداشت آنها را به رقص در می آورد. او دستهایش را روی لبهایش می فشرد تا خنده اش را متوقف کند، چشمان آبی آسمانی اش از خوشی می درخشید.

جینی پرسید: «توی کی هستی و چی اینقدر خنده داره؟»

زن جواب داد: «حدس بزن من کی ام،» موهای بلوندش را با حالتی اغواگر از روی صورتش کنار زد.
هری با پوزخند گفت: «اون یکی دختر خاله فلور دلاکور؟» البته به خوبی می دانست که آن زن ممکن است چه کسی باشد.

«واقعاً که،» زنی که تقریباً چیزی به تن نداشت با عصبانیت گفت: «من آفرودیته هستم، الهه عشق.»

هری با بی تقصیری جواب داد: «من یه میلیون سال هم نمی تونستم حدس بزنم.»

«به هرحال،» آفرودیته دستش را تکان داد. «من داشتم می خندیدم چون خیلی از خودم راضی بودم.»

جینی پلک زد. «از خودت راضی بودی؟»

«آره،» الهه تأیید کرد. «ایده این نیرنگ مال من بود.»

«تو؟»

«البته که من! هادس غیر قابل تصویرترین شخصیه که ممکنه فکرش رو بکنید، اون چطور می‌تونست مانعی بر اساس عشق طراحی کنه؟ اگه به خاطر من نبود، بهشت هنوز هم مثل دوزخ تیره و ملال آور بود! ولی من هادی رو متقاعد کردم که منو به عنوان دکوراتور داخلی استخدام کنه. خوب، در حقیقت، این مرحله باید به نام مأموریت آفرودیته نامیده بشه، نه مأموریت هادس...» الهه با ناراحتی ادامه داد: «هادس همیشه اعتبار کارهای منو برای خودش بر می‌داره! این خیلی غیرمنصفانه است! ولی حالا من اومدم به شما بگم این من بودم که این مأموریت افسانه‌ای رو اختراع کردم، نه عموی احمقم! من واقعاً نمی‌دونم پرسفونه چرا سالها قبل اونو ترک نکرده، من از بی‌حوصلگی می‌مردم اگه شوهرم کسی مثل عمو هادی بود! به من بگید که از مأموریت من خوشتون اومد، خواهش می‌کنم! همه می‌گن من فقط یه بلوند احمقم، ولی نیستم! بگید که نیستم!» هری و جینی به همدیگر نگاه کردند، سعی می‌کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

هری مودبانه گفت: «البته که نیستی... این ایده فوق‌العاده‌ای برای یک مأموریت بود، دیته،» دیوانه‌وار تلاش می‌کرد تا عصبها و ماهیچه‌های صورتش را کنترل کند و قیافه‌ای خونسرد داشته باشد. «خیلی خوب بود و تقریباً نزدیک بود من توی تله بیافتم.»

«عالیه!» الهه با رضایت دستهایش را به هم زد. «نمی‌دونید چقدر منو خوشحال کردید! الان من می‌رم سراغ هادی و بهش می‌گم که عاقبت یه نفر از ایده من خوشش اومد! آه، نزدیک بود فراموش کنم!» او با انگشت اشاره‌اش به هوای رقیق اشاره‌ای کرد و دری ظاهر شد. «بفرمایید، شما مأموریتتون رو کامل کردید، می‌تونید با الهگان سرنوشت ملاقات کنید. کارتون عالی بود!» با این حرف او رفته بود، تنها دود صورتی رنگ به جا مانده نشان می‌داد که او آنجا بوده است.

هری گفت: «او یه کم مشتاق تعریف شنیدن بود، اینطور فکر نمی‌کنی؟» جینی پوزخند زد و جواب داد: «آره، به نظر می‌رسه تمام الهه‌های یونانی درباره‌ی یه چیزی عقده دارند. هرا درباره‌ی اینکه به اندازه‌ی کافی زیبا نیست و شوهرش همیشه بهش خیانت می‌کنه عقده داره، آفرودیته هم درباره‌ی اینکه همه فکر می‌کنند یه بلوند احمقه عقده‌ایه...»

«ولی لااقل دیته پر طاووس به کله‌اش نچسبونده...»

«من نمی‌دونم تو چه مشکلی با پر طاووس داری؟»

«اونها خیلی احمقانه‌اند. من واقعاً زئوس رو درک می‌کنم که هرا رو با اون پرهای طاووس مسخره نمی‌خواد.»

«مطمئنی این عقده تو نیست؟ یعنی تو به قلم‌پر طاووس افسانه‌ای گیلدروی لاکهارت حسودیت نمی‌شه؟»

هری جواب داد: «روزی که من به لاکه‌هارت حسودیم بشه روزی خواهد بود که جهنم یکسره یخ بزنه،» و در را برای جینی باز کرد.

جینی قدم به درون اتاق گذاشت در حالی که هری نیز به دنبالش وارد شد. آنها قدم به اتاقی گذاشتند با دیوارهای صخره‌ای که روی آنها را خزه پوشانده بود و به آنجا هوایی سنگین و مرطوب می‌داد. در وسط اتاق سه زن قرار گرفته بودند: الهگان سرنوشت. کلو تو رشته‌های زندگی را می‌ریسید، لاشیسیس آنها را اندازه می‌گرفت و آتروپوس آنها را قطع می‌کرد.

سه الهه عمیقاً غرق کارشان بودند و حتی متوجه ورود زوج جوان نشدند. اتاق ساکت بود، تنها صدایی که می‌توانستند بشنود صدای قیچی آتروپوس در هنگام قطع کردن زندگی آدم‌ها بود.

جینی گلوله‌ای که در گلویش بالا آمده بود را فرو داد - ناخودآگاه به یاد سرنوشت وحشتناک پدرش افتاد، اگر الآن موفق نمی‌شد او را آزاد کند، مرگی شبیه همین در انتظار پدرش بود. هری گلویش را صاف کرد.

بافنده‌ها به خود لرزیدند و آتروپوس - جوانترین آنها - قیچی‌اش را از ترس انداخت. کلو تو که پوستی چروکیده و صورتی پر آژنگ داشت، با خشونت بر سرشان فریاد زد: «عقلتون رو از دست دادید که اینطوری ما رو می‌ترسونید؟»

هری با لحنی پوزش‌خواه جواب داد: «ا، من واقعاً متأسفم خانمها، ولی ما مجبور بودیم شما رو از حضور خودمون آگاه کنیم.»

لاشیسیس سوال کرد: «چی می‌خواید؟»

جادوگر جوان گفت: «ما اومدیم اینجا تا از شما کمک بخوایم،»

کلو تو جواب داد: «ما هیچ وقت به صورتی حضوری کسی رو نمی‌پذیریم، دست کم بیش از هزار ساله که این کارو نکردیم. فقط مثل بقیه که می‌خوان ما رشته کسی رو قطع کنیم، عمل کنید: یه نامه بنویسید، که البته ما هیچ وقت نخواهیم خوند، چون ما از اونهایی نیستیم که بشه با تهدید یا ترغیب، به انجام چنین کارهایی وادارمون کرد. بنابراین، از اینجا برید، لطفاً.»

«ما با جنگ و مبارزه راهمون رو از جاده‌ی خدایان باز نکردیم که حالا از اینجا بریم! ما با هیولاهای نجات‌دهنده و معماهای احمقانه رو حل نکردیم که آخرش هیچی دستمون رو نگیره!» جینی پایش را به زمین کوبید. «شما باید به حرف ما گوش بدید! خواهش می‌کنم!»

آتروپوس با قیافه‌ی دلسوزی به او نگاه کرد - او در سن سال جینی به نظر می‌رسید، اگرچه باید هزاران سال سن داشته باشد. با این حال، باید برای او سخت باشد که با صورت یک دوشیزه زندگی کند و

در همان حال رشته‌های زندگی را قطع کند... این کار بیشتر برازنده کلوتو بود، با این حال این وظیفه جوانترین فرد بود.

آتروپوس لبخند مهربانی به جینی زد. «حرف بزن، ما گوش می‌کنیم.»

جینی به هری نگاه کرد. «بهتره تو بهشون بگی.»

«آره،» هری سری تکان داد و به طرف بافندگان برگشت. «ایشون که اینجاست مشکل بزرگی داره،

خانم‌ها. پدرش توسط طلسم تقدیر افسون شده.»

چشمان کلوتو تنگ شد و چرخ ریسندگی‌اش را متوقف کرد، دهان لاشیسیس باز شد و فراموش کرد

آنها ببیند، در حالی که آتروپوس قلبش را چنگ زد، جیغ کشید و دوباره قیچی‌اش را انداخت. «اون...

اون نمی‌تونه درست باشه!»

هری جواب داد: «بدبختانه درسته،»

لاشیسیس اعتراض کرد: «ولی... ولی او افسون دست کم یک هزاره است که استفاده نشده!

می‌دونید، هزار سال پیش ما تصمیم گرفتیم که به اندازه کافی مردمی داشتیم که نقش قاضی را

برای خودشون بازی کردند و با طلسم تقدیر حکم مرگ رو اجرا می‌کردند... قضاوت کار خدایانه، نه

مردم. بنابراین ما نظارت کردیم که تمام دست نوشته‌ها و دستورات عمل‌های این طلسم نابود بشه...

فکر می‌کردیم همه نسخه‌ها نابود شده!»

جینی زیر لب گفت: «به نظر می‌رسه که نابود نشده باشه، پدر من بوسیله اون طلسم شده، و شوهرم

با او منو تهدید می‌کنه، او از این موضوع استفاده می‌کنه تا منو تحت کنترل خودش نگه داره، ولی...

ولی من می‌خوام آزاد بشم!» با اینکه او ابتدای جمله‌اش را زیر لب و آهسته شروع کرد، در انتهای

آن تقریباً فریاد می‌کشید، اشک از چشمانش سرازیر شده بود. «شما تنها امید من هستید، خواهش

می‌کنم، بگید که می‌تونید منو آزاد کنید!»

سه الهه نگاه‌های معنی داری با یکدیگر درو بدل کردند، سپس کلوتو شروع به حرف زدن کرد: «دقیقاً

چه موقع پدرت طلسم شد، عزیزم؟»

جینی گفت: «شوهرم گفت که اون دقیقاً یک هفته قبل از ازدواجمون اتفاق افتاده... که می‌شه ۲۰

ژوئن ۱۹۹۸»

آتروپوس گفت: «خوب، دخترم، تو باید بدونی که ما سالها است که چیزی مثل آزاد کردن یه نفر از

طلسم تقدیر انجام ندادیم... ولی باور داریم که تو به اندازه کافی در زندگی‌ات زجر کشیده‌ای، و

همچنین از جاده خدایان گذشته‌ای و سزاوار لطف ما هستی. به هر جهت، آزاد کردن یک نفر از این

طلسم کار مشکلیه، و ما برای بیش از هزار ساله که این کارو نکردیم، بنابراین فراموش کردیم که

اون دقیقاً چطور عمل می‌کنه. اول از همه ما باید به یاداشتهای شخصی مون نگاهی بیاندازیم، و

جزئیاتی رو که بیش از هزار سال قبل نوشتیم بررسی کنیم. خوب، تا اونجایی که من یادم مونده، آزاد کردن مردم از این طلسم فرآیند سریعی نیست... من متأسفم ولی ما نمی‌تونیم مراسم آزادسازی رو همین جا و همین الآن انجام بدیم... سالگرد همیشه یک تاریخ معین و ویژه است - من معتقدم که تشریفات آزادی پدرت از طلسم در سالگرد طلسم شدنش کامل می‌شه، و بنابراین، در ۲۰ ژوئن سال بعد تو آزاد خواهی شد.»

جینی وحشترده گفت: «ولی تا اون موقع ده ماه مونده!» او مجبور بود تقریباً یک سال تمام تا ژوئن بعد صبر کند.

لاشیسیس گفت: «ما متأسفیم، ولی این تمام کاریه که می‌تونیم برات انجام بدیم. ایمان داشته باش، دخترم، و صبر پیشه کن، کمتر از یک سال دیگه تو و پدرت هر دو آزاد خواهید بود. ما اینو قول می‌دیم.»

جینی دهان باز کرد تا اعتراض کند، اما هری سرش را تکان داد. «این لطف اونها است که این کارو می‌کنن، اونها می‌تونستند به راحتی مارو ناامید کنند.»

«ولی هری... من چطور می‌تونم برای ده ماه دیگه با دراکو زندگی کنم... بعد از هم اون اتفاقاتی که بین ما رخ داد؟ چطور؟»

«به اتفاقات خوبی که در این چهار روز بین ما افتاد، فکر کن، جینی. به اونها فکر کن، از اون خاطرات نیرو می‌گیری. بعدش هم به آینده فکر کن: به این فکر کن که از ژوئن آینده ما با هم خواهیم بود - باهم، همیشه، و تنها مرگ می‌تواند ما را از هم جدا کند.»

جینی به آرامی او را در آغوش گرفت، با تمام عشقش، از روی شانه او نگاه کرد، دید که آتروپوس با نیش باز به او می‌خندد و با نشان دادن انگشت شصتش برای او آرزوی موفقیت می‌کند. جینی خندید - این آتروپوس دختر خوبی بود، افسوس که مجبور بود چنین کار نامطبوعی انجام دهد.

«فقط یه سوال دیگه،» هری دوباره رو به الهگان تقدیر کرد. «ما چطور باید برگردیم؟ دوباره مجبوریم از موانع جاده خدایان رد بشیم؟ یعنی دوباره باید با جنگیدن راهمون رو باز کنیم؟»

«اوه، نه،» آتروپوس نخودی خندید. «موقعی که شما از یک اتاق جاده خدایان عبور کردید، باعث شدید که راه برای یک روز باز بشه. اگه همین الآن سفر بازگشتتون رو شروع کنید، می‌تونید بدون هیچ مشکلی به ورودی برسید. هیچ هیولا یا چیز دیگه‌ای جلوی شما رو نمی‌گیره.»

هری گفت: «هیچ هیولایی، خیلی عالی، ولی چطور از تالار آسکالاپیوس به اتاق آتنا برگردیم؟ یه دریای خیلی بزرگ اونجاست، و برای برگشتن به دریا، ما مجبور خواهیم بود از یه آبشار عظیم بالا بریم...»

کلو تو با مهربانی جواب داد: «عزیزان من، جاده خدایان مکانی جادوییّه. با جادویی فراتر از درک بشر. اگر شما یکبار راه خودتون رو با مبارزه باز کنید، به عنوان پاداش راه برگشت رو به شما نشان خواهد داد. من می‌تونم بهتون اطمینان بدم که شما هیچ مشکلی در برگشت به ورودی نخواهید داشت.»

«خوب پس، از کمک شما بسیار سپاسگذاریم، خانمها.» هری اندکی سرش را خم کرد.

جینی افزود: «بله، متشکریم.» به نظر ناامید می‌رسید. نمی‌توانست تصور کند که تقریباً یکسال را با دراگو بگذراند در حالی که می‌دانست در آن یک سال هر ثانیه از افکارش با هری خواهد بود... جرأت نمی‌کرد به این فکر کند که در حال حاضر دراگو با او چطور رفتار خواهد کرد - شاید به طریقی متوجه فرار او با هری شده باشد، و اگر فهمیده باشد، جینی مجبور خواهد بود تاوان وحشتناکی بپردازد...

جینی آه عمیقی کشید، از الهگان سرنوشت خداحافظی کرد و اجازه داد هری او را از تالار بیرون ببرد، در اتاق پشت سرشان بسته شد.

هری به آرامی گفت: «غمگین نباش، جینی،» دستش را دور شانه او انداخت. «نمی‌خوام تو رو غمگین بینم...»

«من دوست دارم لبخند بزنی، هری، ولی نمی‌تونم. دارم فکر می‌کنم که باید یک سال دیگه شوهرم رو تحمل کنم، من...»

انگشت هری روی لبهای او قرار گرفت و او را به سکوت واداشت. «نگو. نمی‌خوام که تو الان به مالفوی فکر کنی. فقط به اونچه که در برکه بین ما گذشت فکر کن... می‌بینی، تو دوباره داری لبخند می‌زنی.»

جینی براستی لبخند می‌زد. «چطور می‌تونم وقتی به اون فکر می‌کنم لبخند زنم؟»

هنگامی که به رودخانه استایکس رسیدند، دیدند که کارن کنار ساحل ایستاده و منتظر آنها است.

هری گفت: «هممم... الهه‌ها راست می‌گفتند که جاده خدایان در راه بازگشت به ما کمک خواهد کرد،» در همان لحظه قایقران به طرف جینی تعظیم کرد و از خجالت سرخ شد.

کربریوس، سگ سه‌سر به آنها راه داد تا بگذرند، و اینبار به هیچ وجه مرگبار و خطرناک به نظر نمی‌رسید.

هنگامی که آنها در قایق جای گرفتند، کارن شروع کردن به زبان ایتالیایی آواز خواندن، یک لحظه نیز نگاهش را از جینی بر نمی‌داشت.

جینی کنار گوش هری پچ پچ کرد: « بگو ببینم، او پاک دیوونه شده یا فکر می‌کنه یه قایقران تویه کانل گرانده است؟»

هری در حالی که سعی می‌کرد جلو قهقهه‌اش را بگیرد، زیر لب جواب داد: «اون فقط بدجوری عاشق تو شده، عسلم. حالا ولش کن، جین، می‌دونم احتمال زیادی وجود داره که شوهرت از مسافرت کوچولوی ما باخبر شده باشه، پس در صورتی که فهمیده باشه، باید حتماً بهش بگی که مأموریت ما موفق نبوده.»

«چرا؟» جینی اخم کرد، اینکه بتواند روی حرف هری تمرکز کند سخت بود زیرا آواز O Sole Mio که توسط کارن خوانده می‌شد تمام صداهای دیگر را تحت تأثیر قرار می‌داد، حتی صدای شتک آب را.

«چون اگه بفهمه که تو ظرف یکسال آزاد خواهی شد، شاید به چیزی فکر کنه تا تو رو دوباره به خودش زنجیر کنه - چیزی که ما هرگز نتونیم ازش خلاص بشیم، طلسمی که نتونیم بشکنیم... پس بهش بگو که ما نتونستیم الهگان سرنوشت رو متقاعد کنیم.»

«باشه،» جینی سری تکان داد و گفت: «بهش دروغ می‌گم. ولی جداً امیدوارم هرگز چیزی در مورد این سفر ما نفهمه...»

چند دقیقه بعد آنها به ساحل مقابل رسیدند و کارن پیاده شد، دست استخوانی‌اش را برای جینی دراز کرد تا به او کمک کند با وقار تمام از قایق پیدا شود. طبق معمول، هری را نادیده گرفت.

«خیلی از شما ممنونم، آقای کارن.» ساحره جوان لبخندی به او زد.

«وظیفه‌ام بود، بانوی من. امیدوارم دوباره شما رو ببینم.»

«من نباید مرده باشم تا بتونم شما رو دوباره ببینم؟» جینی یکی از ابروهایش را بالا برد و دست هری را گرفت.

«خوب، بله، اما...»

قایقران هرگز موفق نشد جمله‌اش را تمام کند، زیرا کاملاً ناگهانی دو نفر از میان مه پدیدار شدند.

یکی از آنها با صدایی خشن گفت: «که اینطور!»

جینی وحشت زده گفت: «د... دارکو؟»

هری متعجب گفت: «فایدرآ؟»

زن درحالی که دستهایش را به کمرش زده بود گفت: «ببینگو هری، عزیزم،»

مالفوی غریب: «من توضیح می‌خوام،» صورتش که در حالت عادی رنگ پریده بود با دیدن زنش که دست در دست هری داشت از خشم سرخ شده بود.

جینی جواب داد: «من به تو هیچ توضیحی بدهکار نیستم، دراکو،»

جادوگر بلوند با لحن کشداری گفت: «اوه، البته که بدهکاری، تو قصر مالفوی رو ترک کردی تا با پاتر فرار کنی و از طلسم من آزاد بشی. مگه نه؟»

«خوب که چی؟» با نفرت روی زمین تف کرد. «این به تو مربوط نیست!»

«تا وقتی با اسم من می‌گردی، به من مربوطه!»

فایدرا هیس هیس کنان گفت: «دقیقاً. من هم دوست دارم داستان رو بشنوم، عزیزم.» در حالی که با چهره‌ای خشمگین به هری نگاه می‌کرد روی کلمه "عزیزم" تأکید کرد.

هری با تندخویی گفت: «من توضیحی به تو بدهکار نیستم، فایدرا. بهت گفتم دست از تعقیب من بردار، بهت گفتم که همه چیز تموم شده! من سازمان کثافت شما رو ترک کردم و همچنین رابطه‌مون رو. دست از سر من بردار!»

«تا موقعی که من قانوناً زن تو هستم نمی‌تونم رابطه‌مون رو انکار کنی!» ساحره یونانی پایش را بر زمین کوبید.

«باشه!» هری فریاد زد. «تو ظرف یه هفته مدارک طلاق رو دریافت خواهی کرد!»

فایدرا فریاد زد: «اوه! فکر نکن می‌تونم به همین راحتی از دست من خلاص بشی، هری پاتر! فقط به خاطر اینکه اجازه دادم با این فاحشه عوضی به من خیانت کنی، بهت اجازه نخواهم داد از دست من خلاص بشی تا با او ازدواج کنی، فهمیدی؟»

دراکو گفت: «هی، این زن منه که داری بهش می‌گی فاحشه!»

فایدرا دست به سینه زد: «چرا، مگه نیست؟»

هری از میان دندانهای به هم فشرده گفت: «نه که نیست.»

کارن مداخله کرد: «البته که نیست.»

هر چهار نفر بر سرش فریاد کشیدند: «کسی از تو نپرسید!»

دراکو تهدید کنان جلو آمد، انگشتش را روی سینه هری فشار داد و گفت: «خوب پاتر، با زن من چی کار کردی؟»

هری پوزخندی زد، از اینکه دراکو را در این وضعیت می‌دید لذت می‌برد، دراکویی که نمی‌دانست شوهر یک زن خیانتکار هست یا نه...

مالفوی هیس هیس کرد: «به من بگو، پاتر!» بینی‌اش تقریباً به بینی هری می‌خورد، چشمان سرد خاکستری‌اش از خشم شعلور بود و به درون چشمهای هری نفوذ می‌کرد.

برای لحظه‌ای هری کاملاً احساس پیروزی کرد: می‌توانست خودبینی مرد بلوند را با یک جمله چهار کلمه‌ای ویران کند: من باهش حال کردم. به هر حال، می‌دانست اگر به مالفوی بگوید که او باید با حقیقت تلخ روبرو شود: او یک شوهر فریب خورده شده است، تنها باعث خواهد شد جینی به

دردسر بیشتری بیافتد. از گوشه چشم نگاهی به جینی انداخت، جینی به آنها چشم دوخته بود، لب پابینش را می جوید و چشمان قهوه‌ای زیبایش پر از اضطراب بود.

نه. هری حق این را نداشت که باعث شود زندگی او در ده ماه آینده حتی وخیم‌تر از الآن شود. او می‌دانست که آنها تقریباً به مدت یکسال هیچ کاری نمی‌توانند بکنند، او می‌دانست که باید اجازه دهد جینی تا ژوئن ۲۰۰۴ پیش شوهرش برگردد، می‌دانست که زندگی دوباره با مالفوی چقدر سخت خواهد بود بعد از آن اتفاقاتی که رخ داده بود... هری می‌دانست که اگر برای مالفوی از موفقیت در اغوا کردن جینی لاف بزند، باعث خواهد شد زندگی جینی با دراگو جهنم شود. نه اینکه زندگی‌اش قبلاً مثل جهنم نبود، ولی اگر ممکن بود، از آن هم وحشتناک‌تر می‌شد...

هری به سنگینی جواب داد: «ما هیچ کاری نکردیم، اگه این چیزیه که می‌خوای بدونی.»
دراگو یکی از ابروهایش را بالا برد: «شما هیچ کاری...؟» با این حال یک قدم عقب رفت.
هری با خونسردی جواب داد: «نه، ما هیچ کاری نکردیم.»

دراگو پرسید: «در مورد طلسم چی؟ اونو شکستید؟»

جینی سرش را تکان داد: «نه، ما موفق نشدیم با الهگان تقدیر صحبت کنیم که اونو بشکنن.»
«اوه، این مایه تأسف نیست؟» دراگو به فایده پوزخند زد. «اونها این همه راه رو اومدند، راهشون با مبارزه باز کردند، باعث شدند راه ما به اینجا بدون هیچ مانعی باشه، و موفق نشدند اثر طلسم رو از بین ببرند!» خنده تیزی کرد. «من براتون متأسفم، هردوتون، واقعاً!»

هری و جینی نگاه معنی داری به هم انداختند. آنها مجبور بودند تحمل کنند. فقط ده ماه دیگر، و آنها به یکدیگر تعلق خواهند داشت، برای همیشه... اهمیتی نداشت مجبور باشند تا آن موقع صبر کنند، مهم نبود چقدر دراگو جینی را آزار خواهد داد، اهمیتی نداشت چطور فایده‌اش تلاش خواهد کرد هری را برگرداند - آنها باهم خواهند بود. فقط باید صبر می‌کردند.

ساحره یونانی پرسید: «پس، حالا چی می‌شه؟»

«چه اتفاقی می‌تونه بیافته؟» جینی شانهای بالا انداخت. «من با شوهرم بر می‌گردم، و شما هم می‌تونید به هم ملحق بشید.»

کارن گفت: «اگه نظر منو بخواید، این مردیکه بلوند لایق شما نیست،» به دراگو اشاره می‌کرد.
«خفه شو!»

قایقران با دلخوری گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، من فقط سعی می‌کنم توجه تو رو به این نکته جلب کنم که یک آقای با شخصیت با همسرش اینطور رفتار نمی‌کنه. ولی اگه علاقه‌ای نداری... شاید اون ده آقای محترمی که اونجان دوست داشته باشن عقیده منو بشنوند.»

«ده آقای محترم؟» دراگو متحیر پلک زد و رویش را برگرداند.

هری زیر لب گفت: «ای لعنت به این شانس!»
ده آورور از میان مه بیرون آمدند، همه چوبهایشان را کشیده بودند و هری را نشانه گرفته بودند.
دراکو وحشتزده گفت: «اونها چطور اومدند اینجا؟»
فایدرا خشمگین گفت: «مالفوی، تو یه ابله به تمام معنایی، اونها باید یه طلسم شنود مخفی روی تو گذاشته باشن، به احتمال زیاد همون موقعی که داشتی شطرنج بازی می کردی!»
دراکو اعتراض کرد: «چرا روی من؟ شاید روی تو گذاشته باشن.»
«جای سوال هم نداره. همه اعضای سازمان میدان ضد شنود دارن!»
دراکو پرسید: «چی؟» اما در حقیقت انتظار پاسخ نداشت، زیرا برقی ناگهانی در جلوی چشمانش هوا را شکافت.
یکی از آورورها غرید: «این دفعه دیگه نمی تونی در بری، دورسلی،» طلسمهای گیج کننده را به طرف هر چهار نفر فرستاد.
دراکو روی زمین شیرجه رفت. «حالا چی؟»
هری جواب داد: «بجنگ، مالفوی!»
«در طرف تو؟؟؟»
فایدرا به تندی گفت: «اگه تو اونها رو آوردی اینجا، بله، در طرف ما!» صدایش محکم و قاطع بود.
دراکو فریاد زد: «مگه عقلت رو از دست دادی، زن؟ من نمی خوام آخر و عاقبتم به لایبرنت ختم بشه!» و افسونی را که به طرف جینی می رفت منحرف کرد.
زمانی نگذشته بود که دوئل بالا گرفت، هوا انباشته از دود و برق ناگهانی طلسمهای گوناگون بود. هری، جینی، فایدرا و دراکو توسط آورورها مجبور به عقب نشینی به کنار ساحل رودخانه شدند. با اینکه هری و فایدرا اینقدر در دوئل مهارت داشتند که بتوانند همزمان با سه نفر مبارزه کنند، اما دراکو و جینی برای مبارزه با دو نفر در یک زمان تمرین ندیده بودند. آورورها از حیث نفرات بیشتر بودند و مهم نبود که آنها چقدر تلاش می کردند، شانس چندانی برای فرار وجود نداشت - به کجا می توانستند بگریزند؟ به درون رودخانه عالم اسفل؟ مطمئناً نه...
هری در همان آغاز مبارزه سعی کرد زمان را متوقف کند، اما در کمال تعجب دید که این افسون کار نمی کند. موضوع را به حساب این گذاشت که اکنون بیش از یک ساعت را در جهان زیرین گذارنده است و اکثر نیرویش تحلیل رفته است. او نیز مثل جینی احساس کرد پاهایش از سرب پر شده است و نفس کشیدن سخت تر و سخت تر می شود...
مسلماً دراکو، فایدرا و آورورها این مشکل را نداشتند، دست کم نه به اندازه هری و جینی، زیرا آنها زمان زیادی نبود که به آنجا وارد شده بودند.

آورورها راهشان را از میان موانعی که آن چهار نفر ایجاد می‌کردند باز می‌کردند و جلو می‌آمدند، مثل ده کرگدن یکنواخت و محکم و منظم جلو می‌آمدند، مسملاً برای این کار تمرین دیده بودند و هری به زودی خودش را در حالتی یافت که داشت از مشتش به همان اندازهٔ چوبش برای دور نگه داشتن دو پلیس جادویی یونان که با سرسختی جلو می‌آمدند، استفاده می‌کرد. هر وقت که یکی از آورورها خیلی به کارن نزدیک می‌شد، قایقران محکم با پارویش بر سر او می‌کوبید ولی در بقیهٔ اوقات خودش را از معرکه دور نگه می‌داشت، و جالب اینکه هیچ طلسمی به او کارگر نبود. همانجا در قایقش ایستاده بود و مبارزه را تماشا می‌کرد.

دراکو مجبور شد به خودش اعتراف کند که مطمئن نیست چرا دارد علیه آورورها می‌جنگد... اگر آنها او را می‌گرفتند، بدون شک جایش در زندان جادویی یونان بود، همان لایبرنت معروف، و به ذهنش خطور کرد که حتی نجات همسرش از این معرکه احمقانه هم به زندانی شدن نمی‌ارزد... زیرا کمک به جینی به معنی کمک به پاتر بود، و پاتر، در حال حاضر به جرم قتل تحت تعقیب ادارهٔ اجرای قوانین جادویی یونان بود. خوب، دراکو قطعاً دوست نداشت همدست پاتر به حساب بیاید، و عقیدهٔ کمک به پاتر به هر طریقی، در ذهنش فوق‌العاده مسخره می‌آمد.

جینی، با آخرین تکه‌های نیروی باقی مانده‌اش، بت - بوگی را به طرف نزدیک ترین آورور فرستاد و بلافاصله بعد از آن چوبش از دستش بیرون کشیده شد، و طلسمی به طرفش فرستاده شد.

هری که همزمان با سه آورور مشغول مبارزه بود و با این حال یک چشمش به عشقش بود، دید که جینی خلع سلاح شده و نزدیک است مورد اصابت طلسمی قرار بگیرد. حرکتی دورانی به چوبش داد و گردبادی ایجاد کرد و به طرف سه آورور فرستاد و آنها را عقب راند، خودش را به طرف جینی انداخت تا او را از سر راه طلسم دور کند... همین دو ثانیه غفلت کافی بود تا آوروری که مراقب ایستاده بود طلسم سفید رنگی را به سینهٔ او شلیک کند.

هری دید که تاریکی اطرافش را فرا گرفت، او دیگر نتوانست صدای مبارزه را بشنود، دیگر چیزی ندید - چند قدم به عقب لغزید، پایش به سنگ کوچکی گرفت و به درون رودخانهٔ استایکس سقوط کرد.

«هری‌یی‌یی!!!» جینی و فایدرام همزمان جیغ کشیدند.

دراکو بدون پایین آوردن چوبش مبارزه را متوقف کرد و به جایی که هری در آب افتاده بود خیره ماند. آب به آرامی موج بر می‌داشت.

آورورها مبارزه را متوقف کردند و در کنار ساحل گرد آمدند.

جینی کنار ساحل روی زانوهایش افتاد، چشمانش سطح آب تیره را برانداز می‌کرد، منتظر بود تا او روی آب بیاید... او هنگامی که جینی زیر چتر ساحلی نشسته بود یک دقیقهٔ کامل را زیر آب مانده

بود... مطمئناً دوباره به سطح آب شنا می‌کرد و به آورورها می‌خندید... یا شاید به نقطه خالی‌ای از ساحل شنا می‌کرد تا فرار کند... جینی نگاهش را به آن ساحل آنطرف رودخانه انداخت، اما هیچ چیزی در آنجا تکان نمی‌خورد، به جز نقطه تیره‌ای که کربریوس بود. مطمئناً هری داشت با آنها بازی می‌کرد، می‌خواست فکر کنند که او غرق شده... او که نمی‌توانست واقعاً غرق شده باشد... می‌توانست؟

نمی‌دانست چه مدت آنجا روی زانوهایش نشسته است و به آب خیره شده است. تنها صدایی که می‌شنید صدای گریه عصبی فایدا بود که در سمت چپش ایستاده بود. چرا فایدا داشت گریه می‌کرد؟ - جینی متحیر بود. هری همین الان به سطح آب می‌آمد. فقط یک کم دیگر، تنها چند ثانیه دیگر و موهای درهم ریخته سیاهش از میان آب پدیدار می‌شد... بیا هری، دست از بازی بردار، من که می‌دونم تو فقط می‌خواهی ما رو بترسونی، ولی من با یه حقه دوبار فریب نمی‌خورم!

جینی بدون اینکه حتی متوجه باشد دهانش را باز کرده، زمزمه کرد: «بیا هری...» ناگهان دو دست را روی شانه‌هایش احساس کرد.

صدایی خشکی گفت: «تموم شد»، اما این بار این صدا انباشته از احساسات بود. جینی برگشت و درست به صورت رنگ پریده کارن نگاه کرد. قایقرانی که قبلاً ترسناک به نظر می‌رسید اکنون چون سگ کوچک غمگینی به نظر می‌آمد، چشمان بزرگ سیاهش پر از ترحم بود. «نه»، جینی سرش را تکان داد. «اون الان میاد روی آب. من می‌دونم. من قبلاً هم دیدم که این کارو می‌کنه. اون میاد.»

کارن با ملایمت جواب داد: «بانوی من - الان هفت دقیقه هم بیشتره که او در رودخانه استایکس ناپدید شده، هیچ مردی بدن اکسیژن نمی‌تونه این همه مدت زنده بمونه.» جینی اعتراض کنان گفت: «ولی... ولی... این فقط یه توهمه! یه جادوی تجسمی قوی! این مکان حتی واقعی هم نیست! این هم استایکس واقعی نیست! تو هم کارن واقعی نیستی! نمی‌شه که همه اینها واقعی باشه!»

قایقران آهسته گفت: «می‌ترسم که من خیلی خیلی واقعی باشم، بانوی من. همینطور استایکس. در جاده خدایان همه چیز واقعیه، به جز اون روح‌هایی که سعی می‌کنند افرادی که جرأت کردند و به قسمت عالم اموات اینجا پا گذاشته‌اند را فریب بدهند.»

جینی با حالتی گنگ و متحیر گفت: «نه. نه، تو داری اشتباه می‌کنی، اینها همش یه توهمه، همش مجازیه، و توهم نمی‌تونه کسی رو بکشه... هری بر خواهد گشت.»

فایدرا از طرف چپش هیس هیس کرد: «با حقیقت روبرو شو،» جینی به زن دیگر نگاه کرد و دید که صورتش از درد درهم رفته است. «حقیقت رو قبول کن، عوضی. تو هری رو آوردی اینجا، و این مکان اونو کشت. تو مقصری و باید سرزنش بشی. فقط تو...»

«نه...» جینی دوباره به آب خیره شد. این نمی‌توانست درست باشد... این باید یک کابوس باشد. بله، یه کابوس، نه چیز دیگه... او فردا صبح در تخت‌خواب نرمش در بارو بیدار خواهد شد و خواهد فهمید که هری هرگز به انگلستان برنگشته، او هیچ وقت او را در شماره ۱۲ گریمولد لند ندیده، و جاده خدایان هم هیچ وقت وجود نداشته...

او دوباره به رودخانه که به آرامی جریان داشت خیره شد. رودخانه انگار اصلاً احساس گناه نمی‌کرد که هری را بلعیده است. او احساس کرد که دستهای کارن شانه‌اش را رها کرد و دستهای بزرگتر و محکمتری او را گرفت و به آرامی از زمین بلند کرد. او نه متوجه شد که آورورها به او دست بند زده‌اند و نه فهمید که به فایدرا و دراکو نیز دست بند زده‌اند. او هنگامی که دو آورور بازوهایش را گرفتند و از رودخانه دورش کردند اصلاً متوجه نشد - از روی شانه‌اش نگاه می‌کرد و چشم از آب بر نمی‌داشت... او هنوز به طرف استایکس نگاه می‌کرد که رودخانه در تاریکی محو شد.